


تو، تویی؟!!

داستانهای کوتاه و شگفت انگیز

مترجم و گردآور:

امیررضا آرمیون





فهرست:

- ۲ زنجیرهٔ عشق
- ۶ المپیک معلولان
- ۸ خدا وجود دارد
- ۱۰ قهوهٔ نمکی
- ۱۶ چهار سخنی که زاهدی را نجات داد!
- ۱۸ شاید آخرین بار باشد
- ۲۴ نصایح لویی پاستور
- ۲۶ بهای موفقیت!
- ۲۸ دستان دعا کننده
- ۳۴ پشتکار
- ۳۶ جایی بدون مشکلات!
- ۳۸ خراش‌هایی از جنس عشق
- ۴۲ جواب جامع و کامل
- ۴۶ سومین فرانک!

۹۸	اندرز نیکو.....
۱۰۰	قدرت عشق و محبت.....
۱۰۲	پیرمرد مهربان.....
۱۰۴	اجازه ندهید که هیچ کس رؤیاهایتان را بدزدد!
۱۱۰	رمز ماندگاری.....
۱۱۲	سُکاندار زندگی.....
۱۱۴	جذاییت.....
۱۱۸	بگذار و بگذر.....
۱۲۰	انتخاب باتوست!.....
۱۲۴	فقط تمرکز کن!.....
۱۲۸	سردار.....
۱۳۲	خدایا، چرا من؟.....
۱۳۴	بهشت می سازم.....
۱۴۰	معجون مهربانی.....
۱۴۲	انتخاب با شماست!.....

۴۸	نوع نگاه به زندگی.....
۵۲	اشتباه یا آموزش؟!.....
۵۴	زندگی ما، حاصل افکار ماست.....
۵۶	مردانگی و مروت.....
۶۲	سؤال خاص!.....
۶۴	به سوی از خودگذشتگی.....
۶۶	تصویر ذهنی.....
۷۰	قدرت پیش بینی.....
۷۲	۵۷ سنت.....
۷۸	فرصت.....
۸۰	اگر عمر دوباره داشتم.....
۸۶	جوانمردی.....
۸۸	معجزه‌ای به نام اراده.....
۹۲	وقت اضافی برای خدا.....
۹۶	فداکاری.....

۱۹۰	عشق بی‌قید و شرط.....
۱۹۲	ثروت، موفقیت یا عشق؟!.....
۱۹۶	حس زیبا دیدن.....
۱۹۸	همراه همیشگی شما در تمامی موفقیت‌ها و شکست‌ها!.....
۲۰۰	کلید دستیابی به شادی.....
۲۰۴	نامهٔ خداحافظی.....
۲۰۸	فرشتهٔ کوچولو.....
۲۱۲	سؤالات خداوند در روز قیامت!.....
۲۱۶	بچهٔ شیطان.....
۲۲۰	داستان زندگی آقای مدیرعامل.....
۲۳۶	سخن پایانی.....

منابع و مراجع

۱۴۶	موفقیت یعنی تمرکز.....
۱۴۸	کمک به دیگری یعنی کمک به خود!.....
۱۵۰	عشق به همین سادگی.....
۱۵۶	امید، خود زندگیست.....
۱۵۸	راز زندگی.....
۱۶۰	عشق مادر به فرزند.....
۱۶۲	فاصلهٔ قلب‌ها.....
۱۶۶	دختری با یک گل رُز.....
۱۷۲	کمک در زیر باران.....
۱۷۴	درک کن تا درک شوی.....
۱۷۸	ابتدا مطمئن شوید.....
۱۸۲	شما با خودتان چه می‌کنید؟.....
۱۸۴	پایان شب.....
۱۸۶	محبوب‌تر.....
۱۸۸	در آغوش خدا.....

زنجیره عشق

در بعدازظهر یک روز سرد زمستانی، وقتی «جان» از سر کار به خانه برمی‌گشت، سر راه زن مُسنی را دید که ماشینش پنچر شده بود و او ترسان و لرزان توی برف به انتظار کمک ماشین‌های رهگذر ایستاده بود... آن زن برای جان هم دست تکان داد تا شاید او برای کمک بایستد و جان هم ایستاد... از ماشینش پیاده شد و گفت: سلام خانم، من اومدم که کمکتون کنم. زن گفت: صدها ماشین از جلوی من رد شدند، ولی کسی نایستاد. این واقعاً لطف شماست.

وقتی جان لاستیک را عوض کرد، در صندوق عقب را بست و آماده رفتن شد، آنگاه زن پرسید: من چقدر باید بپردازم؟ و او به زن

چنین گفت: شما هیچ بدهی به من ندارید. روزی من هم در چنین شرایطی بوده‌ام و یک نفر هم به من کمک کرد، همان‌طور که من به شما کمک کردم؛ و حالا اگر شما واقعاً می‌خواهید که بدهیتان را به من بپردازید، باید این کار را بکنید؛ «نگذار زنجیره عشق و محبت به تو ختم بشه!»

زن لبخندی زد و بعد از تشکر، سوار ماشینش شد و رفت...

چند مایل جلوتر، زن کافه کوچکی را دید و رفت تو چیزی بخورد و بعد راهش را ادامه بدهد؛ ولی نتوانست بی‌توجه از لبخند آرام و شیرین، زن پیشخدمتی که می‌بایست چندماهه باردار باشد بگذرد. او داستان زندگی آن پیشخدمت را نمی‌دانست و احتمالاً هیچ‌گاه هم نخواهد فهمید.

وقتی آن زن پیشخدمت رفت تا بقیه صدداری آن زن را بیاورد، زن

نتیجه:

بیایید تا زندگیمون تموم نشده، یکبار دیگه یه جور دیگه به زندگی نگاه کنیم. شاید بهتر باشه یه جوری زندگی کنیم که تا وقتی زنده‌ایم، آدم‌های اطرافمون دلشون واسمون تنگ بشه نه وقتی که عمرمون تموم شد!

از اینکه زندگی شما تمام شود نترسید،
از آن بترسید که هرگز آغاز نشود.

گریس هانسن